



پشت پنجره‌ی اتاق مشترکم با پونه که دید بهتری به حیاط داشت، ایستاده بودم و از میان نرده‌های زنگ زده به سمندی نگاه می‌کردم که چند دقیقه پیش وارد باغمان شده بود و ظاهراً کل زندگی مستاجر جدید را در خود داشت! یک چمدان، یک ساک دستی، یک تکه موکت تا شده، یک کارتن نه چندان بزرگ که احتمالاً ظرف و ظروف آشپزخانه در آن بود و در آخر یک بغچه پیچ بزرگ که قریب به یقین رختخوابش بود. همه‌ی وسایل روی صندلی‌ها و صندوق عقب زورچپون شده و مثل اینکه از کیفی جادویی خارج شوند از ماشین نگون‌بخت بیرون کشیده می‌شدند.

چشمانم همچنان بیرون را می‌پایید و گوشم را میان صدای تق‌تق کیبورد پونه تیز کرده بودم تا اگر حرفی زدند صدایشان را بشنوم، اما

انگار او هم در کم حرفی دست کمی از نامدار نداشت.

— فکر کنم یکیه لنگه‌ی خود نامی... از وقتی اوامده دو کلام حرف نزده... کل وسایلش هم با سمند قراضه‌ش آورده. آخه تو یه خونه‌ای که نزدیک دویست متره با همین قدر وسایل می‌آن؟! صدای پونه را از پشت سرم شنیدم:

— شاید مبل و تختش رو بعداً با وانت بیارن. ممکنه نو خریده باشه، یه باره از فروشگاه بفرستن براش.

— فکر نکنم. از اول به نامی گفته بود وسایل زیادی ندارم و فقط از یه اتاق استفاده می‌کنم.

— پس چرا اوامده اینجا؟! خب می‌رفت یه اتاق اجاره می‌کرد.

با جعبه‌ی بزرگی سمت در ورودی ساختمان می‌آمد که سرم را جلوتر بردم بلکه قیافه‌اش را بهتر ببینم. مرد جوان ریشو با آن سوپری شرت سیاهی که کلاهش را روی سر انداخته بود، مرا یاد شخصیت اصلی فیلم "قاتل" می‌انداخت، با این تفاوت که قاتل حرفه‌ای فیلم، ریشو نبود، اما بدنش همان قدر ورزیده به نظر می‌آمد و حرکاتش چابکی و مهارت یک رزمی‌کار واقعی را داشت. حتی چند مرتبه هم که نامدار خواست کمکش کند، اجازه نداد و خودش انگار پر گاه جابه‌جا می‌کند، وسایل را بالا می‌برد. نامدار هم که نه سر و زبان داشت، نه تعارف بلد بود، خیلی زود کنار کشید و خودش را با آبیاری باغچه‌ی کنار ورودی سرگرم کرد.

— چرا کلاهش این قدر پایینه؟ انگار می‌خواد صورتش رو بپوشونه!

پونه بی‌حوصله گفت:

— باز تو فضولیت گل کرد؟! شاید بی‌چاره سینوزیت داره و تو این هوای سرد می‌ترسه بچاد!

— والا این "آسسینی" که من می‌بینم اون قدرها پیزوری نیست که با یه باد دمر شه. زور بازوی خوبی هم داره، با چهار دفعه رفت و آمد کل وسایل رو برد.

— سینوزیت ربطی به زور بازو نداره فضول خانوم. بیا این ور، زشته، یارو می‌بیندت.

— فضولی چیه؟! ما نباید بفهمیم کی اومده خونه‌مون؟ نباید بشناسیمش؟ برادر بی‌عقلمون همین‌جوری داداش دوستش رو برداشته آورده تو خونه‌ای که چهار تا زنیم.

— بابا و نامدار عروسکن؟

— بابا که صبح تا شب مغازه‌ست، نامدار هم اصلاً تو خونه پیداش نمی‌شه.

— مهم اینه که شب‌ها خونه‌ن.

برگشتم و به او که خون‌سرد روی تختش نشسته و لپ‌تاپش را روی پایش گذاشته بود و کار می‌کرد، گفتم:

— یعنی همه‌ی اتفاقای بد شب‌ها می‌افته؟ روزها همه خوب می‌شن؟ مگه خون‌آشامن خلافکارا؟! تازه چرا این یارو باید تو این سرما بیاد خونه‌ای به این بزرگی به خاطر یه اتاق؟! خب می‌رفت مرکز شهر یه سوئیت می‌گرفت. تازه ما به دانشگاه هم زیاد نزدیک نیستیم. من که می‌گم مشکوکه، ممکنه این دور و برها با رفقاش یه کاری کنن... یا اینکه فراریه... نمی‌دونم، به هر حال اصلاً نرمال نیست.

کلافه لپ تاپش را برداشت و از تخت پایین رفت و غرولند کرد:
 — آه! مُخمو خوردی! هر خری هست تا وقتی کاری به من نداشته
 باشه برام مهم نیست. تو هم آخرش می میری از فضولی.
 سعی می کردم صدایم را بالا نبرم مبادا مستاجر جدید متوجه باز بودن
 لای پنجره بشود.

— این کنجکاوی و تیزبینی خرس تنبل! اگر آدم‌های کنجکاو نبودن
 هیچ وقت انسان پاش به ماه نمی رسید، قانون جاذبه کشف نمی شد و تازه
 هیچ کارآگاهی هم وجود نداشت، غیر از این‌ها تو هم نمی تونستی
 این قدر راحت لپ تاپ دستت بگیری و کارت رو انجام بدی.
 انگار بالاخره توانسته بودم حس کنجکاوی او را هم تحریک کنم،
 جلو آمد و سرک کشید تا او را ببیند و همان‌طور که گردن می کشید،
 زمزمه کرد:

— دید زدن این یارو چه ربطی به کشف جاذبه داره؟... والا زیاد هم
 عجیب و غریب نیست... ولی با این که ورزشکاره موافقم... چه قدرم
 ریش داره! آه اصلاً به من چه مربوط؟ منم از کار و زندگی انداختی، فکر
 کردی همه مثل خودت بی کارن؟!

از اتاق بیرون رفت بی آنکه من جوابش را داده باشم. اگر کمی صدایم
 را بالا می بردم حرف در گلویم نمی ماند و می توانستم یک به یک
 مشغولیاتم را بشمارم و به او ثابت کنم خیلی هم مشغول هستم، اما فعلاً
 اولویت با مستاجر بود، پس در سکوت دندان بر هم ساییدم و برگشتم
 سر پُستم.

کار مرد مشکوک که تمام شد، سمند قراضه‌اش را جلوی در پارک

کرد و برگشت داخل. مامان دوست نداشت حیاط و باغچه‌اش شلوغ باشد و فقط جی‌ال‌ایکس قدیمی بابا و ال‌نود بی‌ریخت نامدار اجازه داشتند گوشه‌ای پارک شوند. این ال‌نود را نامدار دو سال پیش ثبت‌نام کرده و اقساطش را با هزار بدبختی از بابا و مامان و درآمد خودش جور کرده بود و مثل چشمانش از آن مراقبت می‌کرد.

همچنان از میان پرده و پنجره‌ی نیمه‌باز بیرون را دید می‌زدم که دیدم برگشت و مقابل نامدار ایستاد و کلاهش را کمی بالا داد تا بتواند او را ببیند و چیزی بگوید؛ اما متأسفانه من دید خوبی به چهره‌اش نداشتم و بیشتر از آن هم نمی‌شد پرده را کنار بزنم. با وجودی که پنجره بسته نبود و صدای مزاحمی هم وجود نداشت، صدای بم و آرامش به سختی به گوشم رسید:

— من کارم تموم شد، بقیه‌ی پول رو هم تا یه ساعت دیگه می‌ریزم به حساب.

نامدار شیلنگ آب را در باغچه رها کرد و با تعجب پرسید:

— کل وسایلتون همین بود؟!

او به نشان تأیید سر تکان داد و با گفتن "برم بالا رو جمع‌وجور کنم." از نامدار جدا شد و رفت. خوشبختانه چشمش این‌ور و آن‌ور نمی‌چرخید و متوجه نبود از همان بدو ورودش از پشت پرده زیر نظرش دارم؛ اما واقعاً چرا این قدر کم وسیله داشت؟! انگار آمده بود پیک‌نیک! با اینکه می‌دانست قرار است تا پنج شش ماه آینده این خانه‌ی کلنگی و درب و داغون کوبیده شود و قصد ماندن نداشت، زیادی مفید و مختصر آمده بود!

ژاکتم را تن کشیدم و از اتاقم بیرون دویدم. از روی پونه پریدم که

وسط سالن نشیمن ولو شده بود و سر در لب تاپش داشت و بی توجه به فریاد مامان که می خواست همراهش سبزی پاک کنم، به تراس رفتم، از روی نرده ها به راحتی رد شدم و به حیاط منتهی به باغ جست زدم. باید تا نامدار نرفته بود خرش را می گرفتم و سؤال پیچش می کردم. داشت شیر آب را می بست که سرش هوار شدم.

— این یارو چرا این طوری بود؟! —

بی آنکه نگاهم کند قامت راست کرد، سمت باغ پشت خانه قدم برداشت و من هم به دنبالش.

— باز تو فضولیت گل کرد؟ چه طوری بود مگه؟

— یه آدم تنها با چس مثقال جنس برای چی خونه ی درندشت گرفته؟ یا پولش زیادی کرده یا عقل نداره، یا ریگی به کفششه.

نامدار لخلخ کنان دمپایی های پلاستیکی اش را روی زمین می کشید و می رفت تا رسید زیر درخت گردو و نگاهش را داد بالا تا ببیند دستش به تک و توک گردویی که روی درخت مانده بود می رسد یا نه.

— به تو چه؟! لابد دلش خونه ی ویلایی می خواسته و تنهایی و آرامش... تو چه می دونی تو زندگی مردم چه خبره... هر کی واسه خودش کلی درد و بدبختی داره.

— مثلاً درد و بدبختی تو چیه؟ راست راست برای خودت می چرخه و هر کاری عشقت بکشه می کنی، فردا هم بابا برات زن می گیره و یه خونه هم بهت می ده، حالا ول کن اینا رو... مگه این یارو برادر دوست نیست؟ چه طوری هیچی ازش نمی دونی؟! اصلاً شاید خطرناک باشه.

نامدار چوب بلند کنار درخت را برداشت و چند گردو را هدف

گرفت و ضربه زد و در همان حال که این کار را تکرار می‌کرد، با خونسردی ذاتی‌اش جواب داد:

— رفیقم گفت داداشش ترم آخر دانشگاه دماونده، داره پایان‌نامه می‌نویسه و سرش خیلی شلوغه، رفت و آمد از تهران به دماوند هم سخته تو این فصل، برای همین یه جای دنج و خلوت می‌خواد که راحت درس بخونه و روی پایان‌نامه‌ش کار کنه، منم خونه‌ی خودمون رو گفتم... بده، یه آدم بی‌سر و صدا آوردم که اجاره هم می‌ده؟ آخه کی واسه خونه خرابه‌ای که قراره چند ماه بعد بکوبنش پول می‌ده و اسباب و اثاثیه می‌آره؟ غیر از این هر کی رو می‌خواستیم بیاریم حداقل باید ده بیست تومن خرج بالا می‌کردیم تا قابل سکونت بشه.

خم شد تا گردوها را از روی زمین بردارد و پشتش را بیشتر به من کرد بلکه بروم، اما من ول‌کنش نبودم. اخلاقمش را می‌دانستم، وقتی دلش نمی‌خواست حرف بزند مبادا چیزی از دهانش بیرون بیاد و اطوارها را درمی‌آورد.

— این یارو حتی گاز و یخچال هم نداشت! مگه می‌شه بدون گاز و یخچال زندگی کرد؟ مگه واجبه؟ می‌تونست یه سوئیت مبله بگیره. کلافه و مستأصل برگشت، خیره‌ام شد و شانیه‌هایش را تکانی داد. — من چه می‌دونم! لابد به خاطر اینکه اینجا هوا سرده فکر کرده چیزمیزاش رو می‌ذاره تو تراس، غذا هم بلد نیست درست کنه از بیرون می‌گیره.

دست به کمر زدم و حق‌به‌جانب و مچگیرانه گفتم:

— یعنی چایی هم نمی‌خوره؟

لبخندی زد، دهانش را قوس داد و لب جدول نشست تا گردوها را

بشکنند.

— به نظرم آدم فضایی باشه... یا نه شایدم جنی چیزیه که با چشاش
آب رو جوش می‌آره و چایی می‌خوره.

با نیش باز سنگ را روی گردو کوبید و سعی کرد طوری پوستش را
جدا کند که انگشتانش سیاه نشود. مقابلش چمباتمه زد و با حرص
گفتم:

— مسخره نکن نامی! دارم بهت می‌گم رو چه حسابی یه مرد غریبه‌ی
مشکوک رو به خاطر پول ورداشتی آوردی خونه؟

— غریبه نیست که... داداش بزرگه‌ی رفیقمه، بعدش هم از این به بعد
بی‌روسری نیا تو حیاط و باغ.

اخمی چاشنی کلامش کرد که مرا به خنده انداخت.

— برو بابا! مرده همچین کلاهش رو می‌کشه جلو که هیچی نمی‌بینه،
حالا من واسه خاطر یه آدم خل‌وضع و مشکوک تو خونیه خودم راحت
نباشم؟

— مسخره‌بازی درنیار آلاله، بهت گفتم بی‌حجاب بیرون نچرخ.

باز هم خنده‌ام گرفت اما نگذاشتم بفهمد. غیرتی‌بازی هیچ‌جوره به
نامدار نمی‌آمد. به ندرت عصبانی می‌شد و تذکرهايش چنان شُل و ول
بود انگار فقط رفع تکلیف می‌کرد! برای اینکه دلش را به دست بیاورم،
کنارش روی جدول نشستیم و با تکه چوب کوچکی مشغول گرفتن
پوست گردوها شدم.

— اما به نظرم نباید بی‌خیالش بشی... مثلاً امشب به هوای اینکه براش
غذا ببری برو پیشش و بپرس چرا گاز و یخچال نداره.